



**برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی  
را در سایت زیر تماشا فرمایید.**

**[www.parvizshahbazi.com](http://www.parvizshahbazi.com)**



## پیغام عشق

قسمت چهارصد و ششم





خانم یلدا از تهران



به نام خداوند جان و خرد  
کزین برتر اندیشه بر نگذرد

کشافچه نُبی ۲

— هذا كتابُ المثنوی وَ هُوَ أُصُولُ أُصُولِ الدِّينِ فِي كَشْفِ اسرارِ الوصولِ وَ اليقينِ... وَ اِنَّهُ شِفَاءُ الصُّدُورِ وَ جِلاءُ  
الْاَحْزَانِ، وَ كَشَفُ الْقُرْآنِ، وَسَعَةُ الْأَرْزَاقِ وَ تَطْيِيبُ الْأَخْلَاقِ...—

این است کتاب مثنوی و آن، کتابی است در برگیرنده اصول اصل‌های دین در کشف اسرار وصول به حق و یقین  
... و این کتاب، شفای بیماری‌های روحی و زداینده اندوه‌ها و گشاینده رازها و آشکار کننده اسرار و حقائق  
قرآنی و فراخی دهنده روزی و رزق معنوی و پیراینده اخلاق است.

جسم خاک از عشق، بر افلاک شد  
کوه، در رقص آمد و چالاک شد

—مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۵

آیات:

آیه ۱۴۳ سوره اعراف:

وَلَمَّا جَاءَ مُوسَىٰ لِمِيقَاتِنَا وَكَلَّمَهُ رَبُّهُ قَالَ رَبِّ أَرِنِي وَلَكِنِ انظُرْ إِلَيَّ الْجَبَلِ فَإِنِ اسْتَقَرَّ مَكَانَهُ فَسَوْفَ تَرَانِي فَلَمَّا تَجَلَّىٰ رَبُّهُ لِلْجَبَلِ جَعَلَهُ دَكًّا وَخَرَّ مُوسَىٰ صَعِقًا فَلَمَّا أَفَاقَ قَالَ سُبْحَانَكَ تُبْتُ إِلَيْكَ وَأَنَا أَوَّلُ الْمُؤْمِنِينَ.

«و چون موسی به وعده گاه ما آمد و پروردگارش با او سخن گفت، عرض کرد: پروردگارا! [خود را] به من نشان بده تا تو را ببینم! فرمود: هرگز مرا نخواهی دید. ولی بدان کوه در نگر، اگر در جایش قرار گرفت مرا نیز خواهی دیدن! و هنگامی که پروردگارش بر آن کوه تجلی کرد، آن را خرد و متلاشی ساخت و موسی بیهوش افتاد و چون به هوش آمد عرض کرد: تویی منزّه [از هرگونه مجانسست با مخلوق] به درگاہت توبه آوردم و من نخستین مؤمن [به نادیدنی بودن تو به چشم سر] هستم.»

ابیات:

هر دمی او را یکی معراج خاص  
بر سر تاجش نهد، صد تاج خاص

-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۵۸۰

در صف معراجیان گر بیستی  
چون براقّت بر کشاند، نیستی

-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۵۵۲

جمله کفها در دعا افراخته  
نغمه آرنی به هم در ساخته

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۴۴۵

تفسیر گنج حضور برنامه ۴۹۰:

اشاره می کند به این که کوه طور، متلاشی شد و اتفاقاً هم کوه طور متلاشی شد در داستان موسی. موسی به خدا می گوید: خودت را به من نشان بده. می گوید که تو با ذهن، مرا نمی توانی بشناسی، اگر این ذهن، این کوه، سر جایش ماند، من را خواهی دید. بالأخره کوه متلاشی می شود، یعنی ذهنش متلاشی می شود، موسی بی هوش می شود. موسی بی هوش می شود یعنی به هوش حضور می رود.

بنابراین باز هم ذهن نمی تواند بشناسد، یعنی می خواهد بگوید که هیچ کس نباید خدا را با ذهن بشناسد. وقتی می شناسیم ما خدا را، که با آن یکی می شویم و ذهن متلاشی است. ذهنی وجود ندارد. یعنی من ذهنی می خواهد بشناسد، من ذهنی می گوید: به وسیله الفاظ من، تو خدا را بشناس. پس جسم خاک ما هستیم. از عشق می رویم بر افلاک. می کنیم از خاک. هشیاری جسمی به هشیاری حضور تبدیل می شود و این کوه ذهن ما به رقص درمی آید و چالاک می شویم؛ یعنی ما زنده می شویم.

«طور» ذهن ماست. ذهن ما مست می شود، وقتی که ما بودن پیدا می کنیم، وقتی که موسی بی هوش می افتد، یعنی به هوش حضور رفت.

شناسایی گردآورندگان:

جسم خاک از عشق، بر افلاک شد  
کوه، در رقص آمد و چالاک شد

-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۵

ما در ابتدا به شکل بی‌فرمی بودیم، بعد از آمدن به دنیا و همانیده شدن با چیزهایی که از نظر خانواده و جامعه مهم بود، از جنس جسم شدیم و به زمان افتادیم. جسم خاک، نظر به من‌ذهنی و تن‌خاکی ما دارد که آفل است. اما عشق یعنی وحدت مجدد و هشیارانہ با زندگی می‌تواند ما را از این جسم‌خاکی جدا کند و به افلاک ببرد. افلاک، آسمان بی‌نهایت باز شده درون است.



تا صورت تو قرین دل شد  
بر خاک نییم، بر آسمانم

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۶۶

هر لحظه تسلیم و فضاگشایی ما را با زندگی قرین می‌کند، در نتیجه این قرین شدن، از جنس جسم و خاک نیستیم، چراکه جنس اصلی مان که عدم و بی‌فرمی است را شناسایی می‌کنیم، بنابراین دیگر بر خاک نیستیم بلکه بر آسمانیم، در آسمانیم، در فضای عدمیم.

هرچند مصرع اول بیت زیر اشاره به معراج پیامبر دارد، اما در واقع هر انسانی با هر لحظه تسلیم و فضاگشایی می‌تواند در حد فضای درون باز شده خودش، به شکلی معراج را تجربه کند.

در صفِ معراجیان گر بیستی  
چون بُراقت بر کشاند، نیستی

-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۵۵۲

معراج جایی است که ما از جنس اصلمان می‌شویم. هرچیزی که در مرکز ما باشد ما از آن جنس هستیم و با آن قرین می‌شویم. وقتی مرکز ما عدم باشد، زندگی و خدا بر سر تاج عشق ما، صد تاج می‌گذارد. تاج اصلی فضای عدم و وحدت مجدد با خدا است که به میزان باز شدن فضای عدم در درون ما برکت‌های عشق، شادی بی‌سبب، عقل، قدرت، هدایت و حس‌امنیت را به زندگی ما سرازیر می‌کند.

کسی که فضای درونش را باز می‌کند و مقاومت و قضاوتش را هر لحظه کم می‌کند و به صفر می‌رساند، به رقص درمی‌آید چه قدر این واژه معنا دارد. کسی که می‌رقصد در عین حرکت، انعطاف دارد. درحالی که در من‌ذهنی ما فقط تمایل به حرکت در یک مسیر داریم، درمقابل تغییر، مقاومت می‌کنیم. اما بعد از تبدیل می‌رقصیم. کسی که می‌رقصد خودش را به موسیقی زندگی می‌سپارد، طرحی که زندگی برایش ریخته را اجرا می‌کند، به موسیقی اعتراض نمی‌کند، روان است.

این بیت، بیت ۲۵ دفتر اول به آیه ۱۴۳ سوره اعراف اشاره دارد که به آیه‌ی رؤیت معروف است. نغمه آرنی درست است که به آیه ۱۴۳ سوره اعراف و حضرت موسی اشاره دارد، اما می‌تواند خطاب به ما هم باشد.

حضرت مولانا در بیتی می‌فرماید: جمله کف‌ها یعنی من‌های ذهنی هر لحظه دست به دعا می‌آورند که خدا خودش را به آن‌ها نشان دهد.

جمله کف‌ها در دعا افراخته  
نغمه‌ی آرنی به هم در ساخته

—مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۴۴۵

ما اجسام را در مرکزمان گذاشته‌ایم و می‌خواهیم خدا با زیاد کردن این اجسام، خودش را به ما نشان دهد. با خط‌کش ذهن و خوب و بد کردن وضعیت‌ها دنبال اثبات یا عدم اثبات خداییم. چه‌طوری بی‌فرمی را می‌توان با فرم دید؟ دیدن خدا و حتی دیدن هشیاری اصلی‌مان که امتداد خدا است با چشم سر و گوش سر اتفاق نمی‌افتد.

زمانی که حضرت موسی از خدا خواست خودش را به او نشان دهد خدا فرمود: من بر کوه تجلی می‌کنم، اگر استوار ماند، مرا خواهی دید اما بعد از تجلی، کوه متلاشی شد. در مورد ما هم، تا زمانی که در خاکیم و با عینک اجسام می‌بینیم قادر به دیدن اصلمان که امتداد خدا است نخواهیم بود. تا زمانی که من ذهنی داریم و مانند کوه سفت و جامدیم، نه به رقص می‌آییم نه روی معشوق را می‌بینیم.

در تجلی بنماید دو جهان چون ذرات  
گر شوی ذره و چون کوه گران نستیزی

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۶۲

بعد از خالی کردن مرکز، ما از زمان می‌رهیم. چیزی به جز عدم و فضای یکتایی باقی نمی‌ماند. ما متوجه می‌شویم یک زندگی هست و ما هم آن هستیم. هر ذره بدن ما گاهی موج و گاهی ذره است. ذرات، هر لحظه از این فضای عدم برمی‌خیزند و به هم می‌پیوندند. ما اگر عدم شویم متوجه می‌شویم هر لحظه نیروی زندگی این ذرات را به هم پیوند می‌دهد.

برای همین وقتی ما مرکزمان بی‌نهایت عدم می‌شود به رقص در می‌آییم. دیگر از جنس جسم، زمان و جامد نیستیم. یک زندگی است و هر لحظه بدن ما، فکرهای ما و چهار بعد ما، مثل ذره از این فضا برمی‌خیزند. وقتی مرکز عدم می‌شود، انسان تجلی خدا را در خودش تجربه می‌کند.

بنابراین عشق همان شناسایی یکی بودن خود با خدا و زندگی جاری در تمام باشندگان موجود در کائنات است. عشق همان صد تاج خاص وحدت است. وحدت با تمام انسان‌های دیگر و از بین رفتن حس جدایی و سنجش رابطه‌هایمان به وسیلهٔ من‌ذهنی. جسم، خاک، همان تن خاکی ماست.

معراج چیست که هر دمی هم نازل می‌شود؟ معراج همان دم ایزدی است که هر لحظه به صورت بسته‌های انرژی بر ما نازل می‌شود. کافی است آدمی در برابر اتفاق این لحظه تسلیم باشد و مرکزش عدم و یا ندانستن باشد. آن هنگام دم ایزدی ما را به معراج یا همان شادی بی‌سبب خواهد برد. آن هنگام ما دیگر بر افلاک قدم خواهیم گذاشت چرا که به دنبال گرفتن هویت از اجسام این زمینی هم چون همسر، دوست دختر، دوست پسر، خانه، ماشین، کار یا مقامی عالی و تمجید دیگران و ... نیستیم. این اقلام زمینی‌اند و ما دیگر افلاکی و آسمانی شده‌ایم.

حال که آدمی توانست بفهمد که هشیاری واقعی اش از عدم می آید، دیگر ذهنش که هم چون کوهی بی تحرک و جامد است، به رقص خواهد آمد.

چرا ذهن چون کوه، جامد است؟ چون آدمی اگر هنوز تفاوت میان خودش و فکرهايش را درک نکرده باشد، در هر لحظه افکار تکراری او را به خود مشغول می کنند، بی آن که او از این موضوع آگاه باشد. این عین جمادی است. اما برای آن کس که عشق را فهمیده باشد و افلاکی شده باشد، ذهن، موجودی می شود که با دم ایزدی هر لحظه به رقص درمی آید.

رقص چیست؟ رقص خلاقیتی است که در جهان مادی به وسیلهی ذهن ساده شدهی ما جاری خواهد شد. چه کار روزانه باشد، چه غذا پختن، چه درس خواندن، چه ... آن هنگام دیگر ذهن ما کوه جامدی نیست، بلکه کوهی است که هر لحظه خرد ایزدی را دریافت می کند و چالاکی اش در شادی بی سببش، در خلاقیتش، در حرف زدنش، در لحظه لحظه زندگی اش نمود پیدا خواهد کرد.

-یلدا از تهران



آقای نیما از کانادا



## اَنْصِتُوا اِی مَسْتِ مُعْرِبِد!

یادم هست که آقای شهبازی چند باری فرمودند که در ابیات عربی مولانا، ممکن است نکاتی باشد که ایشان نخواستند به قولی، همه آن را متوجه شوند.

باز هم نقل قول مستقیم از آقای شهبازی که ایشان گفتند که در قدیم که تازه مولانا را می خواندند، فقط به ابیات فارسی توجه می کردند و عربی هایشان را نمی خواندند. بعدها با تمرکز بر روی ابیات عربی مولانا نکات بسیار عالی ای را رمزگشایی کردند و در برنامه های مختلف گنج حضور برای ما بیان نمودند.

در محل کار، همکار عرب زبانی دارم که گه گاهی سوالات عربی ام را از او می پرسیم. یکبار از او پرسیدم که «اَنْصِتُوا» یعنی چه؟ گفت که اَنْصِتُوا یعنی ساکت باشید و حرف نزنید و به جایش گوش هایتان را باز کنید. همان عبارت «سراپا گوش شوید» در زبان فارسی.



سَكَرَ الْقَوْمُ فَاسْكُتُوا، طَرَبَ الرُّوحُ فَانصِتُوا  
وَصَلُوا لَا تُعْرَبِدُوا طَلَبًا لِلتَّغْلِبِ

—مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۲۰۳

—تغلب: چیرگی، پیروزی

قوم (مردم، کلاً کائنات، از جمله انسان‌ها) مست شدند، پس ساکت شوید. روح به طرب آمد، پس سراپا گوش شوید و خاموش باشید. وصل شوید (یعنی به همین قوم مست بپیوندید) و عربده نزنید و طالب چیرگی شوید (پیروزی بر من‌ذهنی و هرگونه همانیدگی).

چیز بسیار جالبی که همکار من گفت، درباره فعل «لا تُعْرَبِدُوا» بود. گفت که در زبانشان عربده، همانگونه که ما در زبان فارسی استفاده می‌کنیم، وجود دارد؛ ولی چنین فعلی را هرگز نشنیده است. یعنی متوجه می‌شود که معنی‌اش چیست، ولی استفاده چنین لفظی برایش تازگی داشت.

مثلاً ما، در فارسی می‌خواهیم بگوییم که فلان کار را درست کردم و یا فلان شخص را راضی کردم، متداول شده که می‌گوییم، «اوکی‌اش کردم.» حال اینکه لغت «اوکی» لغت انگلیسی است؛ ولی اوکی کردن، در زبان انگلیسی وجود خارجی ندارد. چه بسا اینکه اگر این فعل را برای انگلیسی زبان ترجمه کنیم، کاملاً متوجه می‌شود.

خلاصه اینکه، مولانا، حرف و صوت و گفت را برهم می‌زند تا بفهماند که فقط و فقط باید گوش شد و حتی از آداب و گرامر زبانی هم فراتر رفت. فقط باید خود «او» شد تا بر «خود توهمی» چیره گشت.

در دفتر اول مثنوی هم در داستان نحوی و کشتیبان مولانا می‌فرمایند:

باد کشتی را به گردابی فکند  
گفت کشتیبان به آن نحوی بلند

—مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۸۳۸

هیچ دانی آشنا کردن؟ بگو  
گفت: نی، ای خوش جواب خوب رو

-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۸۳۹

گفت: کل عمرت ای نحوی فناست  
زان که کشتی غرق این گردابه‌هاست

-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۸۴۰

محو می‌باید نه نحو اینجا بدان  
گر تو محوی بی خطر در آب ران

-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۸۴۱

در طوفان نوحی که در زندگی هر انسانی اتفاق می‌افتد، فقط بایستی خاموش و محو در اراده‌ی زندگی بود؛ زیرا کشتی تن ما اسیر باد صرصر می‌شود. حال اگر نحوی باشیم و بخواهیم هی از ذهن استفاده کنیم و با عقل جزوی به حل مسایل پردازیم، در اصل داریم عربده می‌زنیم و هم گوش خودمان را آزار می‌دهیم، هم کائنات را:

این چه باد صرصر است از آسمان پویان شده  
صد هزاران کشتی از وی مست و سرگردان شده

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۳۷۰

این باد صرصر می‌وزد و تمامی کائنات را مست می‌کند، الا انسان من‌ذهنی:

## سَكَرَ الْقَوْمُ فَاسْكُتُوا

این باد صرصر می آید که به من بفهماند، نیما تو هیچ کسی نیستی، این باد هم از آسمان آمده و روان و دوان هم هست. یعنی دائماً می آید، آن هم به دو و سریع می آید. فرصت فکر کردن و با عقل جزییات دو دو تا چهارتا کردن را نداری. تمامی کائنات با این باد مستند، تو چرا می نالی و زر زر من ذهنی ات گوش کائنات را کر کرده؟

پس اول ساکت شو. یعنی هیچی با زبان نگو. ندان! ادعای دانش نکن که مانند نحوی در این دریا کشتی ات غرق می شود. اگر ساکت نشوی، سرگردان می شوی و هشتت گروهی نه ات می شود. پس اولین کار این است که حرف نزنی و ساکت باشی، فقط گوش کنی بینی این باد چی به تو می خواهد بگوید و کدام همانیدگی را به تو می خواهد نشان دهد.

این ساکت بودن، با خاموش بودن فرق دارد. یعنی کسی که اَنْصِتُوا را رعایت می کند، حتماً ساکت است و فقط گوش شده تا شاید ندای خدا را بشنود:

انصتوا را گوش کن خاموش باش  
چون زبان حق نگشتی گوش باش

-مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۴۵۶

وقتی ساکت می شوم و هیچی نمی گویم و به نمی دانم های خود، اعتراف می کنم، تازه می بینم یا خدا! تو چه گردابی گیر افتاده ام! چقدر مشکل و همانیدگی دارم و تو چه منجلابی داشتیم تقلا می کردم! اما از آنجا که با ساکت شدن و روی پای من ذهنی ام بلند نشدن و من من نکردن، عین ادب است، خدا با عنایت و رحمت بی نهایت خودش به من نشان می دهد که این ها همه بازی بودند و باطن جدی است. آن باطن هم همانی است که دائما در طرب است.

عنایت های ربّانی ز بهر خدمت آن شه،  
برویانید و هستی داد از عین ادب، ما را

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۷۱

یار در آخر زمان کرد طرب‌سازی  
باطن او جدِ جد، ظاهر او بازی

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۱۳

وقتی ساکت می‌شوم و از این فکر به فکر بعدی نمی‌پریم و هی از این اتفاق نمی‌روم به اتفاق دیگر و منتظر نمی‌شوم و نمی‌گوییم که بعد چه می‌شود، بعد چه می‌شود؟! آن موقع است که طرب را می‌بینم. آن موقع است که زندگی با ساکت بودن و رهایی از بیماری «می‌دانم»، کشت‌های ثانویه را به من نشان می‌دهد. می‌گوید که این‌ها را باید بیاندازی. یعنی نه که توی نیما بیاندازی، چون نیمایی وجود ندارد. من برایت می‌اندازم و با کنار زدن آنچه که نیستی، آنچه که هستی خودت نمودار می‌شود. آن موقع است که روحت به رقص در می‌آید. زیرا این کشتی تن، آزاد و غرق در اقیانوس یگانه آفریدگار عشق و آگاهی گشته است.

به عبارتی دل یا سینه‌ات اینقدر باز شده که روحت رقصان و پایکوبان تمامی کائنات را در بر می‌گیرد. آن موقع است که می‌بینی با قوم مست الهی همراهی و از تو به تمامی کائنات عشق و برکت می‌ریزد.

آن موقع دیگره ذهن من دار تو، از بین رفته و دیگر خاموش شده‌ای. سرا پا که گوش شوی، ارتعاشت بالا می‌رود. آن موقع دیده‌ات هم باز می‌شود. آنچه که بزرگان و عرفا می‌بینند را می‌بینی. زیرا آنها بینایان هستند. ولی بسیار بسیار مهم است که ساکت باشی. این شرط اول است. یکی از مهمترین محل لغزش هم، سؤال پرسیدن است. زیرا سؤال پرسیدن یعنی من نیما می‌خواهم بر اساس عقل ناقص چیزی را بدانم. این با ساکت بودن، جور در نمی‌آید. این همان بیماری می‌دانم است. این با «به نمی‌دانم‌های خود ایمان دارم» نمی‌خواند.

خاموش که گفت نیز هستی است  
باش از پی انصتواش الکن

-مولوی، دیوان شمس غزل ۱۹۳۴

-الکن: لال



یعنی اینکه هرچیزی به زبان بیاوری و به صوت دربیاید، ابراز وجود و عین بی ادبی است. آن موقع است که بینایان و بزرگان چیزی به تو یاد نمی دهند. صد سال هم زهد و ریاضت بکشی، جهد بی توفیق و بیگار کشیده‌ای و تومنی دوزار هم نصیبت نمی شود:

اگر صد سال روز و شب، ریاضت می کشی دائم  
مباش ایمن یقین می دان که نفست در کمین باشد

-مولوی، دیوان عطار، غزل ۲۶۴

پس آقا نیما، ساکت باش. حرف نزن. اینقدر دنبال گفت و گوی ذهنی و سؤال پرسیدن نباش؛ دو زانو بنشین  
جلوی استاد و بگو نمی دانم. این را از مولانا بشنو. به نفع است:

پیش بینا شد خموشی نفع تو  
بهر این آمد خطاب انصتوا

-مولوی، مثنوی دفتر چهارم، بیت ۲۰۷۲

حال که خطاب آنستوا را می‌شنوی، دیده‌ات باز می‌شود. تازه می‌فهمی که کجای کاری. تازه می‌فهمی که مقصودت از آمدن به این جهان فانی چه بوده است. تازه اون موقع است که در خدمت شه درمی‌آیی. تازه متوجه می‌شوی که هرچه که داری از سرت هم زیادتر است و تماماً لطف و عنایات خداست و سرت رو باید بگذاری زمین و فقط بگویی شکر. آن موقع است که باادب هستی.

عنایت‌های ربّانی ز بهر خدمت آن شه  
برویانید و هستی داد از عین ادب، ما را

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۱

پس این باد صرصر و انداختن کشتی‌ات به طوفان، برای این بوده که بفهمی چگونه باید در خدمت شاه باشی. اگر خدمتی نمی‌کنی، اگر خدا را ستایش نمی‌کنی، بدان که مانند نحوی، غرق و سرگردان و اسیر ریب‌المنون خواهی شد.

ستایش تو چو دریا، زبان ما کشتی  
روان مسافر دریا و عاقبت محمود

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۴۰

پس این کشتی هشیاری جسمی ما، که حرف زدن هم بخشی از آن است، باید غرق در ستایش خداوند باشد. نه اینکه به زبان یک چیزی بگوییم، در باطن خلافتش. اول ساکت می شوم و تسلیم؛ یعنی اینکه باد صرصر آمده مرا از این کشتی در گرداب اسیر، نجات دهد ولی من چون علقم نمی رسد، می گویم نمی دانم. آن وقت است که طرب روح به مدد می آید. آن موقع است که در خدمت شاه هستیم. آن موقع است که ملاءاعلا پشت و پناهم می شوند.

من پنده آن عاشق کو نر بود و صادق  
کز چستی و شبخیزی از مه گلپی یابد

در خدمت شه باشد شب همراه مه باشد  
تا از ملاءاعلا چون مه سپهی یابد

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۹۹

آن موقع است که فضا را نمی‌بندم و با باز شدن فضا یکی می‌شوم. آن موقع است که خود فضا می‌شوم و همه چیز در من می‌گنجد. آن موقع است که زبان حق می‌شوم و عملی که از من سر می‌زند هم از خرد کل نشأت می‌گیرد. آن موقع است که هم‌سفر با روح و روان بر دریای ستایش، همراه با قوم مست الهی به سوی محمود شدن که همان فنا شدن در یگانه آفریدگار عشق است، می‌شتابیم. آن موقع است که تازه می‌فهمم این بادها و غرق شدن در این دریا برای چه مقصودی بوده‌است:

باد پویان و جویان آب‌ها دست شوپان  
ما مسیحانه گویان خاک خامش چو مریم

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۵۵

حال می‌فهمم که فقط باید وصل به قوم مست شده، با این که در این تن هستم، با روح به طرب پردازم تا مسیحم زاییده شود و آن موقع است که زبانم زبان خداست و آنچه او می‌خواهد می‌گویم. تا قبل آن (ممم) ساکتیم:

پس شما خاموش باشید انصتوا  
تا زبانتان من شوم در گفت‌وگو

-مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۲

حال می‌فهمم که اگر در این مسیر چیزی هم می‌بینم، یا می‌شنوم، به آن نباید راضی شوم، نباید فقط به تقلید، چیزها را فقط نقل قول کنم، باید تا محمود شدن پیش بروم و زیر این گرداب، با بینایان یکی شوم:

شد مُقَلَّد خاک مردان، نَقَل‌ها ز ایشان کند  
و آن دگر خاموش کرده، زیرِ زیر ایشان شده

—مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۳۷۰

وقتی جرعه‌ای از آن شراب الهی مرا مست می‌کند، نباید با به حرف درآمدن و زر زر کردن با من ذهنی، دوباره همان آتش و همان کاسه‌اش کنم. وقتی با قوم مست الهی همراهم، نباید عربده بگشیم که آی ایهاالناس من برا خودم کسی شده‌ام! باید همینطوری ساکت و خاموش پیش بروم و سرم تو کار خودم باشد. دیگران را خبر و سنی نکنم و آب حیاتم را به لاغ، تلف نکنم؛ زیرا خاموشی ذهن و عنایت و لطف خدا، شرابی می‌دهد که چشمانم برای دمی باز می‌شود و قوم مست الهی را می‌بینم. آن همان می‌روحي است که روح دائماً با آن در طرب و رقص و شادی است:

می روح آمدِ نادر رو از آن هم بچش آخر  
که به یک جرعه بپرد همه طراری و هوش

—مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۰۴

گزید او لب گه مستی که: رو، پیدا مکن مستی  
چو جامِ جان، لبالب شد از آن می‌های لب، ما را

—مولوی، دیوان شمس، غزل ۷۱

پس اول ساکت می‌شوم، می‌گویم نمی‌دانم. هیچ نمی‌دانم. هیچ علمی ندارم تا دستم را زندگی بگیرد. بعد تازه متوجه می‌شوم همه‌ی این اتفاقات بازی بوده است. من با عقل ناقص می‌خواستم از زندگی ببرم و او را مات کنم. زهی خیال باطل که من از اول مات شده‌ام و فقط داشتم آب توی هاون می‌کوبیدم. خدا هم هر دفعه با باد صرصر و کوباندن مهره‌های شطرنج زندگی به سر و صورتم، می‌خواست بفهماند که آقای نیما، آدم باش! یاد بگیر. این قدر دور بر ندار. بفهم که کسی نیستی. هرچه داری از من داری. ولی من باز می‌رفتم خیلی رقت بار زیر پشم و پتو قایم می‌شدم و عهد می‌کردم که خدایا این دفعه خاموش می‌کنم. چشم! غلط کردم ولی...

گفتم: که عهد بستم وز عهد بد برستم  
گفتا: چگونه بندی چیزی که من شکستم؟

—مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۸۶

تازه آن موقع می فهمم که این عربده من ذهنی برای چیرگی، هیچ تأثیری نداشته است و به جای مات کردن، مات شدن خودم را به دنبال داشته. هر دفعه هم بینایان و قوم مست الهی و ملاءأعلا خواستند که با باد صرصر و اتفاقات به من بفهمانند که چرا مات شدم. ولی انگار نه انگار:

رُخ بر رُخ من نهی بگویم  
کز بهر چه شاه کرد ماتت

گفتی که خمش کنم نکردی  
می خندد عشق بر ثباتت

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۶۸



پس دیگر ساکت می شوم؛ تماماً سرا پا گوش می شوم تا شاید ندای اُنصتوا را با گوش درونی و سکوت شنویم بشنوم و وصل به قوم مست الهی شوم. نور افکن هم فقط و فقط و فقط روی خودم هست و به کسی کاری ندارم و مرد کار خویش هستم. عربده‌ی مستانه من ذهنی هم نمی‌زنم تا بینا به نور حق گشته و بتوانم آنگاه تعادل استفاده از هشیاری جسمی و هشیاری حضور را بفهمم. آن موقع است که میزان و ترازو را خواهیم داشت. آن موقع است که خاموش هستم ولی دیگر ساکت نه:

سَكَرَ الْقَوْمُ فَاسْكُتُوا، طَرَبَ الرُّوحُ فَاَنْصِتُوا  
وَصَلُوا لَا تُعْرِبِدُوا طَلَبًا لِلتَّغْلِبِ

—مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۲۰۳

بس کن ای مست مُعَرِّبِ ناطق بسیارگو  
بینمت خاموشِ گویان چون کفّه میزان شده


-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۳۷۰

با عشق و احترام،  
-نیما از کانادا



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود





**برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی  
را در سایت زیر تماشا فرمایید.**

**[www.parvizshahbazi.com](http://www.parvizshahbazi.com)**